

آدم خوب کم پیدا می شود

مری فلانری اوکانر

برگردان: احمد گلشیری

مادربزرگ خوش نداشت به فلوریدا برود، دلش می خواست برود تنسی شرقی چند تا از بستگانش را ببیند و هر وقت فرصتی دست می داد، سعی می کرد نظر بیلی را برگرداند. بیلی پسرش، پسر یکی یک دانه اش بود که در خانه اش زندگی می کرد. بیلی پشت میز، روی لبه صندلی، نشسته بود و سرگرم خواندن صفحه ی ورزشی مجله جورنال بود. مادربزرگ گفت: «بیلی، اینجا رو نگاه کن، اینو بخون.» یک دستش را به کمر لاغرش گذاشته بود و با دست دیگر روزنامه رو تق تق به سر طاس او می زد. «یه بابایی که اسم خودشو ناجور گذاشته، از زندون فدرال فرار کرده رفته طرف فلوریدا. بخون ببین چه بلایی به سر فلوریدایی ها آورده. بگیر بخون. من بچه ها رو بر نمی دارم ببرم جایی که توش همچین آدمکشی ول بگرده. یعنی اگر این کارو بکنم جواب وجدانمو چی بدم؟»

بیلی سرش رو از رو مجله برنداشت، این بود که مادربزرگ برگشت و رویش را به مادر بچه ها که زنی جوان بود و شلوار خانه پوشیده بود، چهره ای معصومانه و پهن چون کلم داشت و موهایش را با روسری سبزی پوشانده بود و در دو سوی سرش، مثل دو گوش خرگوش، گره زده بود. زن روی کاناپه نشسته بود و مشغول غذا دادن به بچه اش بود. پیرزن گفت: «بچه ها که فلوریدا رو دیده، برای تنوع هم شده شما باید اون هارو ببرین یه جای دیگه تا دنیا دیده بشن. اون ها پاشون به تنسی شرقی نرسیده.»

مادر بچه ها به ظاهر حرفش رو نشنید اما پسر هشت ساله، جان وسلی، بچه ای چارشانه و عینکی، گفت: «اگه شما دلتون نمی خواد برین فلوریدا، چرا همین جا تو خونه نمی مونین؟» او و دختر کوچک، جون استار، روی زمین مشغول خواندن روزنامه فکاهی بودند.

جون استار بی آنکه سرش را که موهای بور آن را پوشانده بود، بلند کند، گفت: «من که می گم اگه همه ی دنیا رو به مادربزرگ بدن حاضر نمی شه تو خونه بند بشه.»

مادربزرگ گفت: «خب، اگه این بابا، یعنی ناجور، دستش به شما رسید، اون وقت چه می کنین؟»

جان وسلی گفت: «می‌خواهونم تو گوشش.»

جون استار گفت: «اگه یه ملیون پول به مادر بزرگ بدن حاضر نیست تو خونه بند بشه. می‌ترسه بلایی سرش بیاد. هر جا ما میریم خودشو پیش می‌اندازه.»

مادر بزرگ گفت: «چشمم روشن، دختر خانوم! بذار دفعه‌ی دیگه بیای پیشم موهاتو فر بزنم.»

جون استار گفت: «موهای من خودش فر داره.»

صبح روز بعد، مادر بزرگ نفر اولی بود که تو اتومبیل جا خوش کرده بود و آماده حرکت بود. کیف مشکی بزرگ سفرش را که به سر اسب آبی می‌ماند، یک گوشه گذاشته بود و زیر آن سبده‌ی پنهان کرده بود که در آن پیتی سینگ، گربه‌ی خانواده، را جا داده بود. دلش رضا نمی‌داد که گربه را سه روز تمام در خانه رها کند، چون هم دلش برای او تنگ می‌شد و هم می‌ترسید که نکند گربه خودش را به یکی از شعله‌پخش کن‌های اجاق گاز بزند و خفه شود. با این همه، پسرش، بیلی، خودش نمی‌آمد با یک گربه وارد مهمانخانه شود.

مادر بزرگ وسط صندلی عقب نشست و در دو سویش جان وسلی و جون استار نشستند. بیلی و مادر بچه‌ها و بچه‌ی کوچک روی صندلی جلو جا گرفتند و همگی در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه خانه‌شان را در آتلانتا پشت سر گذاشتند. کیلومتر شمار اتومبیل عدد ۵۵۸۹۰ را نشان می‌داد. به گمان مادر بزرگ یادداشت کردن این شماره از این نظر جالب بود که هنگام برگشتن می‌فهمیدند اتومبیلشان چند کیلومتر راه رفته. بیست دقیقه طول کشید تا به حومه‌ی شهر رسیدند.

پیرزن با خیال راحت پشت داده بود، دستکش‌های نخی سفیدش را درآورده و با کیف پولش روی ران شیشه‌ی عقب گذاشته بود. مادر بچه‌ها باز همان شلوار خانه پایش بود و موهایش را نیز با همان روسری سبز بسته بود؛ اما مادر بزرگ یک کلاه حصیری آبی آسمانی بر سر داشت که چند بنفشه‌ی سفید بر لبش دیده می‌شد و پیراهنی به رنگ آبی آسمانی پوشیده بود که یک دایره‌ی سفید در متن آن دیده می‌شد. یقه و سر دست‌های پیراهن از پارچه نازک سفیدی بود که بر حاشیه‌ی آن تور دوخته شده بود و جلوی سینه، به موازی یقه، یک ردیف بنفشه از پارچه ارغوانی سنجاق شده بود و وسط آن‌ها عنبرچه‌ای دیده می‌شد. اگر تصادفی رخ می‌داد و مادر بزرگ جانش را در بزرگراه از دست می‌داد، هر کس چشمش به او می‌افتاد بی‌درنگ می‌دید که به یک خانم متشخص برخورد کرده است.

مادربزرگ گفت به گمانش روز خوبی است و برای رانندگی جان می‌دهد، هوا نه خیلی گرم است نه خیلی سرد و از سر اخطار به بیلی گفت که حداکثر سرعت را ساعتی هشتاد کیلومتر نوشته‌اند و گشتی‌ها خودشان را پشت جایگاه آگهی‌های تجارتي و انبوه درخت‌های کوتاه پنهان می‌کنند و پیش از این که بیلی فرصت پیدا کند از سرعتش بکاهد، به سرعت باد خودشان را می‌رسانند. کوچک‌ترین منظره‌ی جالبی نبود که از چشم مادربزرگ دور بماند: کوه سنگی؛ سنگ‌های خاراى آبی رنگ که گهگاه در دو سوی بزرگراه دیده می‌شد؛ خاکریزهای درخشانی که رگه‌های ارغوانی داشت؛ و کشتزارهایی که مانند تور سبز همه جا را پوشانده بود. نور نقره‌ای آفتاب به همه جای درخت‌ها می‌تابید و حتی کوتاه‌ترین آن‌ها نیز تلالو داشت. بچه‌ها سرگرم مطالعه‌ی مجله‌های فکاهی‌شان بودند و مادرشان خوابیده بود.

جان وسلی گفت: «خوبه تند از جورجیا رد بشیم تا چشممون به هیچ جاش نیفته»

مادربزرگ گفت: «اگه من پسر کوچولویی بودم این طور از محل تولدم بدگویی نمی‌کردم. هم کوه‌های تنسی دیدنی آن هم تپه‌های جورجیا.»

جان وسلی گفت: «تنسی یه جای کوهستانی خاک بر سره، جورجیا هم یه استان کثافته.»

جون استار گفت: «آی گفتی.»

مادربزرگ انگشت‌های باریکش را که رگ‌های آن بیرون زده بود، تا کرد و گفت: «وقتی ما بچه بودیم به محل تولدمون بیشتر احترام می‌داشتیم و به خیلی چیزهای دیگه. اونوقت‌ها مردم کار بدی نمی‌کردن. راستی، اون نی نی کوچولوی مامانی رو نگاه کنین!» این رو گفت و به بچه سیاهپوستی اشاره کرد که در درگاه کلبه مخروبه‌ای ایستاده بود و پرسید: «برای نقاشی کردن جون نمی‌ده؟» اونوقت همه سرشون رو برگردوندند و از شیشه عقب سیاهپوست کوچولو رو نگاه کردند. پسرک دستش را تکان تکان داد.

جون استار گفت: «چیزی پاش نکرده بود.»

مادربزرگ توضیح داد: «شاید نداشته باشه. آخه، بچه‌های سیاهپوست مثل ما همه چی ندارن. اگه نقاشی بلد بودم شکل شو می‌کشیدم.»

بچه‌ها مجله‌های فکاهی‌شان را با هم عوض کردند.

مادربزرگ گفت که بچه را به او بدهند و مادر بچه‌ها او را از روی صندلی جلو به مادربزرگ داد. مادربزرگ بچه را روی زانوش نشانده و همانطور که تکان تکان می‌داد درباره تک تک چیزهایی که از

کنارشان می‌گذشتند برایش حرف می‌زد. دهانش را برای بچه غنچه می‌کرد، چشم‌هایش را می‌گرداند و چهره‌ی تکیده و پلاسیده‌اش را به چهره‌ی نرم و صاف بچه می‌چسباند و بچه گهگاه لبخندی به اجبار تحویلش می‌داد. از کنار کشتزار بزرگ پنبه‌ای، که در وسط آن پنج شش گور محصور جزیره مانند دیده می‌شد، گذشتند. مادر بزرگ با دست آن جا را نشان داد و گفت: «قبرسونو ببینین. اونجا قبرسون قدیمی خونوادگی یه. لابد آدم‌های مزرعه بوده‌ن.»

جان وسلی گفت: «حالا مزرعه‌شون کجاست؟»

مادر بزرگ گفت: «ها، ها، ها، بر باد رفته.»

بچه‌ها که مجله‌های فکاهی‌شان را تمام کردند، ناهارشان را باز کردند و مشغول خوردن شدند. مادر بزرگ یک ساندویچ کره بادام زمینی و یک دانه زیتون خورد و نگذاشت بچه‌ها جعبه و دستمال‌های کاغذی را از پنجره بیرون بیندازند. وقتی که دیگر کار نکرده‌ای نماند، ابر بازی را شروع کردند. یک نفر تکه ابری انتخاب می‌کرد و می‌گذاشت تا دو نفر دیگر شکل آن را حدس بزنند. جان وسلی تبری را انتخاب کرد که به شکل گاو بود و جون استار که گاو را حدس زد، جان وسلی گفت که نه، ماشین است و جون استار گفت که نامردی کردی. آنوقت از روی سر مادر بزرگ شروع کردند به کتک کاری.

مادر بزرگ گفت که اگر آرام بگیرند قصه‌ای برایشان تعریف می‌کند. مادر بزرگ قصه می‌گفت و سرش را به چپ و راست می‌برد و با حرکت سر و دست به آن آب و تاب می‌داد. تعریف کرد که وقتی دختر بوده مردی اهل جاسپر جورجیا عاشقش شده. گفت که مرد خوش قیافه و متشخص بود و بعد از ظهر شنبه‌ها برایش هندوانه‌ای می‌آورد که رویش چند حرف از حرف‌های اسمش را کنده بود. مادر بزرگ گفت که بعد از ظهر یک روز شنبه هندوانه‌ای آورده اما چون کسی در خانه نبوده، آن را روی ایوان گذاشته و سوار کالسکه چهار اسب‌اش شده و راه جاسپر را در پیش گرفته. اما مادر بزرگ رنگ هندوانه را ندیده چون پسرک سیاهپوستی که روی هندوانه حرف‌های ب. خ. و. ر. را دیده نوش جان کرده است. جان وسلی که عاشق داستان‌های کم‌دی بود غش غش خندید و جون استار گفت که قصه تعریفی ندارد و گفت که هیچ وقت حاضر نیست با مردی عروسی کند که روز شنبه برایش فقط هندوانه بیاورد. مادر بزرگ گفت که اگر با او عروسی کرده بودم عاقبت به خیر شده بودم چون مرد متشخصی بود و همان

روزهای اولی که سهام کوکاکولا منتشر شده بود خریده بود و چند سال پیش با داشتن یک عالم ثروت دنیا را گذاشت و رفت.

در مهمانخانه سر راه «برج» توقف کردند تا ساندویچ بریان بخورند. قسمتی از مهمانخانه را با گچ کاری تزئین کرده بودند و قسمتی را با چوب. پمپ بنزین و سالن رقص در یک زمین بی درخت و بی علف قرار داشت. مردی چاق، به نام سامی سرخه، آن جا را می گرداند. روی در و دیوار ساختمان با کلمه های درشت چیزهایی نوشته بودند که از همه جای بزرگراه دیده می شد: بریان مشهور سامی سرخه را امتحان کنید؛ بریان مشهور سامی سرخه بی نظیر است؛ پسرک چاق با لبخند شاد؛ یک عمر تجربه.

سامی سرخه روی زمین لخت بیرون برج دراز کشیده بود و سرش در سایه یک چرخ باربری قرار داشت. در همان نزدیکی میمون خاکستری کوچکی که سروصدا راه انداخته بود، با زنجیر به درخت زیتون تلخ کوچکی بسته شده بود. میمون که دید بچه ها از اتومبیل بیرون پریدند و به سویش دویدند، جستی زد و از درخت بالا رفت و روی بلندترین شاخه نشست.

وارد برج شدند و اتاق دراز تاریکی دیدند که در یک سویس پیش خوان و در سوی دیگر چند میز قرار داشت و جایگاه رقص میان اتاق بود. همه سر میزی پهن، نزدیک دستگاه ترانه پخش کن، نشستند. زن سامی سرخه که بلندبالا و سبزه بود و چشم ها و موهایش روشن تر از رنگ پوستش بود، پیش آمد تا ببیند چه غذایی سفارش می دهند. مادر بچه ها یک سکه ده سنتی در دستگاه انداخت و ترانه والتس تنسی را گذاشت. مادر بزرگ گفت که این آهنگ همیشه مرا به رقص وامی دارد. از بیلی پرسید که می خواهی برقصیم و بیلی تنها به او خیره شد. بیلی به خلاف مادرش آدم شادی نبود و سفر اعصابش را داغان می کرد. چشم های قهوه ای مادر بزرگ بسیار روشن بود. سرش را به چپ و راست حرکت می داد و روی صندلی که نشسته بود وانمود می کرد که در حال رقص است. چون استار گفت که صفحه ای بگذارید تا من بتوانم با آن برقصم و مادر بچه ها یک سکه ده سنتی دیگر در دستگاه انداخت و آهنگ تندتری گذاشت. چون استار بلند شد، پا به جایگاه رقص گذاشت و شروع به رقصیدن کرد.

زن سامی سرخه روی پیشخوان خم شد و گفت: «چه بچه ی نازی! نمی آیی دختر من بشی؟»
چون استار گفت: «نه که نمی آم، یه میلیون هم به ام پول بدین حاضر نیستم تو همچین خراب شده ای زندگی کنم.» و دوان دوان به سوی میز برگشت.

زن سامی سرخه که سعی می‌کرد لحنش مؤدبانه باشد، تکرار کرد: «چه دختر نازی!»

مادربزرگ برای اینکه جون استار دیگر حرفی نزنند گفت: «خجالت داره.»

سامی سرخه وارد اتاق شد و به زن گفت به جای بیکار ایستادن سفارش مهمان‌ها را انجام دهد. شلوار خاکی رنگ سامی سرخه تا زیر استخوان پهلویش پایین آمده بود و شکمش مثل کیسه‌ای پر روی شلوارش افتاده بود و از پشت زیر پیراهنش تکان تکان می‌خورد. بالای سر آن‌ها آمد و پشت میزی نزدیک آن‌ها نشست و با لحنی که آه و ناله از آن شنیده می‌شد، گفت: «آدم کلافه می‌شه، آدم کلافه میشه.» سپس عرق چهره‌ی قرمزش را با دستمال تیره‌ای پاک کرد و گفت: «این روزها آدم نمی‌دونه به کی اعتماد کنه، شما قبول ندارین؟»

مادربزرگ گفت: «من همین قدر می‌دونم که آدم‌ها به خوبی قدیمی‌ها نیستن.»

سامی سرخه گفت: «هفته پیش، دو تا آدم اومدن اینجا. یه ماشین کرایسler داشتن. قراضه بود اما خوب کار می‌کرد. به نظر من پسرهای سر به راهی می‌اومدن. گفتن تو کارخونه کار می‌کنیم و از من بنزین نسبه کردن. منم حرفی نزد. نمی‌دونم چرا این کار و کردم.»

مادربزرگ بی‌درنگ گفت: «چون آدم خوبی هستین.»

سامی سرخه، که گویی از این جواب به وجد آمده باشد، گفت: «آره، خانوم، منم همین طور خیال می‌کنم.»

زن سامی سرخه پنج بشقاب را، به جای سینی روی دست‌هایش گذاشته بود و می‌آورد. با هر دست دو بشقاب را گرفته بود و بشقاب دیگر را به حال تعادل روی هر دو دستش قرار داده بود، گفت: «توی این زمین سبز خدا یه آدم هم پیدا نمی‌کنین که بشه بهش اطمینون کرد. حرفمو باور کنین، حتی یه آدم هم پیدا نمی‌شه.» و به سامی سرخه نگاهی انداخت و تکرار کرد: «حتی یه آدم.»

مادربزرگ پرسید: «شما چیزی درباره این آدمکشه خونده‌ین، ناجورو می‌گم که می‌گن از زندون فدرال فرار کرده؟»

زن گفت: «اگه این بابا همین الان به این جا حمله کنه من که تعجب نمی‌کنم. اگه خبر بشه که همچین جایی این جا هست از دیدن سر و کله‌اش هیچ تعجبی نمی‌کنم، اگه بو بیره که تو صندوق دخل ما دو سنت پول پیدا می‌شه ابدًا تعجب نمی‌کنم که...»

سام سرخه گفت: «خوب دیگه. برو کواکولای این‌ها رو بردار بیار.» و زن برای آوردن بقیه چیزها بیرون رفت .

سامی سرخه گفت: «آدم خوب کم پیدا میشه. روز به روز داره وضع بدتر میشه. یادم می‌آد روزی بود که آدم می‌تونست در مغازشو باز بذاره راه شو بکشه بره، اما حالا باید خوابشو دید.» سپس او و مادر بزرگ از روزگار بهتر گذشته صحبت کردند. پیرزن گفت که به گمان او همه تقصیرها به گردن اروپاست و گفت که علتش این است که مردم آنجا خیال می‌کنن آدم در این جا پول پارو می‌کند و سام سرخه حرفش را پذیرفت اما گفت که با این حرف‌ها آدم به جایی نمی‌رسد. بچه‌ها زیر آفتاب سفید رفتند و میمون را نگاه کردند که بالای درخت زیتون تلخ تور مانند جا خوش کرده بود. میمون سرگرم کار خود بود، کیک‌های تنش را می‌گرفت، به دقت زیر دندانش می‌گذاشت و مثل چیزی خوشمزه گاز می‌زد .

خانواده دوباره زیر آفتاب بعد از ظهر، با اتومبیل خود، راه افتادند. مادر بزرگ چرت زدن را شروع کرد و هر بار با صدای خرخر خود بیدار می‌شد. از تو میزبورو که بیرون رفتند بیدار شد و به یاد مزرعه‌ای در آن اطراف افتاد که در جوانی سری به آن زده بود، گفت که خانه‌ی مزرعه، از طرف جلو، شش ستون سفید داشته و خیابانی داشته که در دو سویش درخت بلوط کاشته بودند و تا جلو خانه امتداد پیدا می‌کرده و در دو سویش دو آلاچیق بوده که از داربست مو ساخته بودند و گفت که آدم وقتی از گردش در باغ با نامزدش خسته می‌شده زیر آن‌ها خستگی در می‌کرده و گفت که به طور دقیق می‌داند که از کدام راه می‌شود پیچید و از خیابانش سر درآورد. مادر بزرگ می‌دانست که بیلی حاصر نیست برای دیدن خانه‌ای قدیمی وقتش را تلف کند. اما خودش هرچه بیشتر با آب و تاب درباره‌اش حرف می‌زد بیشتر دلش می‌خواست یک بار دیگر چشمش به آنجا بیفتد و ببیند که هنوز آن دو آلاچیق دو قلو سر جایشان هستند یا نه. سپس به زیرکی گفت: «تو این خونه یه در مخفی کار گذاشته بودن.» البته این حرف را از خودش درآورد اما بدش هم نمی‌آمد که چنین چیزی واقعیت داشته باشد و دنبال حرفش را گرفت: «و می‌گن نقره آلات خانواده رو توش مخفی کرده ن و نماینده قانون همه جا رو گشته و نتونسته پیداش کنه...»

جان وسلی گفت: «من می‌گم بزنیم بریم اونجا حتما پیداش می‌کنیم. به همه در و پنجره‌هاش سر می‌زنیم تا پیداش کنیم. کی اونجا زندگی می‌کنه؟ از کجا باید بیچیم؟ آهای، بابا، از اونجا نمی‌شه دور بزنیم؟»

جون استار جیغ زد: «آخه ما هیچ وقت خونه‌ای که در مخفی داشته باشه ندیدیم. بریم این خونه‌ای رو که در مخفی داره ببینیم! بابا، همیشه بریم این خونه‌ای که در مخفی داره ببینیم؟»
مادربزرگ گفت: «می‌دونم که از اینجا زیاد دور نیست. دست بالاش بیس دقیقه طول می‌کشه.»
بیلی مستقیم رو به رو نگاه می‌کرد و خون خودش رو می‌خورد. گفت: «خیر.»

بچه‌ها شروع کردن به جیغ و داد کردن که برای دیدن خونه‌ای که در مخفی داره دل تو دلشان نیست. جان وسلی با لگد به پشت صندلی می‌زد و جون استار روی شانه‌های مادرش سوار شد و در گوش او به التماس گفت که آن‌ها هیچ وقت، حتی در تعطیلات، تفریحی نداشته‌اند و هیچوقت اجازه نداشتند کاری که دلشان می‌خواهد انجام دهند. جیغ بچه بلند شد و وسلی چنان لگدی به پشت صندلی زد که پدرش حس کرد ضربه‌ها به پشت او می‌خورد.

بیلی داد زد: «باشه! باشه!» و اتومبیل را به سوی توقفگاه جاده هدایت کرد و همانجا ایستاد. «همه دیگه خفه شین، می‌گم یه دقه همه خفه شین. اگه در دهن‌تونو نبندین هیچ جا نمی‌رین.»
مادربزرگ آهسته گفت: «تماشای اونجا براشون آموزنده است.»

بیلی گفت: «باشه. اما گوش بدین، این بار آخری باشه که برا همچین کاری جایی وا می‌ستیم. می‌گم این باره آخره.»

مادربزرگ برای راهنمایی گفت: «این جاده‌ی خاکی که باید توش بیچی دو کیلومتری پشت سر ماست. وقتی از کنارش گذشتیم من نشونش کردم.»
بیلی غرغرکنان گفت: «جاده خاکی!»

وقتی که دور زدند و به سوی جاده خاکی راه افتادند، مادربزرگ چیزهای دیگری هم از آن خانه به یاد آورد و آینه‌ی زیبای سر در راهرو و شمعدان برقی سالنش تعریف کرد. جان وسلی گفت: «من که می‌گم در مخفی رو تو بخاری کار گذاشته‌ن.»

بیلی گفت: «کسی حق نداره پاشو بذاره تو خونه. شما که خبر ندارین کی توش زندگی می‌کنه.»

جان وسلی پیشنهاد کرد: «تا شما همه دارین با اهل خونه حرف می‌زنین، من دور می‌زنم از یکی از پنجره‌های پشت می‌رم تو خونه.»

مادرش گفت: «هیچکس نباید از تو ماشین جم بخوره.» به جاده خاکی پیچیدند و اتومبیل که تاخت می‌رفت انبوهی گرد و خاک زرد رنگ به جا می‌گذاشت. مادر بزرگ از روزگاری صحبت کرد که جاده سنگفرشی در کار نبود و یک صبح تا غروب که اتومبیل راه می‌پیمود پنجاه کیلومتر نمی‌شد. جاده‌ی خاکی پر از تپه بود و چاله زیاد داشت و بر خاک پشته‌های خطرناکش پیچ‌های تندی دیده می‌شد. یک لحظه چشم باز می‌کردند می‌دیدند روی تپه‌ای هستند که زیر پایشان تا چشم کار می‌کند نوک آبیگون درخت دیده می‌شود و لحظه‌ی دیگر خود را در میان درخت‌های خاک آلوده سر به آسمان کشیده محصور می‌دیدند و احساس دلتنگی می‌کردند .

بیلی گفت: «اگه یه دقیقه‌ی دیگه این جاده اینجوری ادامه پیدا کنه دور می‌زنم بر می‌گردم.» ظاهر جاده نشان می‌داد که ماه‌هاست کسی از آنجا نگذشته است. مادر بزرگ گفت: «دیگه راه زیادی نمونه.» و با گفتن این حرف فکری ترسناک از ذهنش گذشت و دست و پایش را چنان گم کرد که چهره‌اش یک پارچه قرمز شد، چشم‌هایش گشاد شد، از جا پرید و کیف سفری در گوشه نهاده‌اش وارونه شد. با افتادن کیف سفری روزنامه سرپوش سبد کنار رفت و گربه شان، پیتی سینگ، روی شانه‌ی بیلی پرید .

بچه‌ها روی کف اتو مبیل افتادند؛ مادرشان که بچه را محکم گرفته بود از در ماشین پرتاب شد و روی زمین افتاد؛ پیرزن روی صندلی جلو پرید. اتو مبیل یک بار معلق زد و کنار جاده در گودالی باریک افتاد. بیلی و گربه همچنان روی صندلی جلو ماندند. گربه با تن راه راه خاکستری و صورت پهن سفید و بینی نارنجی، مثل کرم، به گردن بیلی چسبیده بود .

بچه‌ها همین که دیدند می‌توانند دست و پایشان را حرکت دهند، چار دست و پا از اتومبیل بیرون آمدند و فریاد زدند: «ما تصادف کردیم!» مادر بزرگ که خود را از زیر پیشخوان اتومبیل بیرون می‌کشید از خدا می‌خواست که یک جایش زخمی شده باشد تا بیلی همه خشم و دق و دلش را بر سر او خالی نکند. فکر وحشتناکی که پیش از تصادف از ذهنش گذشته بود این بود که خانه‌ای که به آن روشنی به یادش آمده بود در جورجیا نبوده بلکه در تنسی بوده است .

بیلی گربه را با هر دو دست از گردن خود جدا کرد و از پنجره، به سوی یک درخت کاج، پرتاب کرد. سپس از اتومبیل بیرون آمد و دنبال مادر بچه‌ها گشت. مادر بچه‌ها کنار گودالی قرمز رنگ و بی‌آب نشسته بود و بچه را، که شیون می‌کرد، بغل کرده بود. تنها چهره‌اش زخم برداشته و شانه‌اش شکسته بود. بچه‌ها ذوق کنان فریاد زدند: «ما تصادف کردیم.»

جون استار مادر بزرگ را دید که پاکشان از اتومبیل بیرون می‌آید و با دلی شکسته گفت: «اما کسی کشته نشد.» کلاه مادر بزرگ همچنان به موهایش سنجاق شده بود، لبه‌ی کلاه شکسته بود و زاویه پیدا کرده بود و به حالتی جلف مانند رو به بالا کج ایستاده بود و بنفشه‌های پارچه‌ای آن از جا کنده شده بود. همه، به جز بچه‌ها، روی کف گودال نشستند تا حالشان جا بیاید. می‌لرزیدند.

مادر بچه‌ها با صدای گرفته گفتند: «کاش یه ماشین از راه می‌رسید.»

مادر بزرگ دستش را به کمرش گذاشت و گفت: «خیال می‌کنم یه جاییم ضرب دیده باشه.» اما کسی جواب او را نداد. دندان‌های بیلی به هم می‌خورد و صدا می‌کرد. پیراهن چهارخانه‌ی زرد رنگی پوشیده بود که روی آن جا به جا طوطی‌هایی به رنگ آبی براق دیده می‌شد. چهره بیلی به زردی پیراهنش شده بود. مادر بزرگ پیش خود گفت که نباید از اینکه خانه در تنسی است با کسی حرف بزنم.

گودالی که در آن نشسته بودند نزدیک به سه متر پایین‌تر از سطح جاده بود و آن‌ها تنها می‌توانستند نوک درخت‌های آن سوی جاده را ببینند. پشت سرشان درخت‌های بیشتری، بلند و تیره و کنار هم، دیده می‌شد. چند دقیقه‌ای نگذشت که اتومبیلی را روی تپه‌ای دیدند که آهسته آهسته پیش می‌آید و سرنشینانش به ظاهر آن‌ها را می‌پایند. مادر بزرگ از جا بلند شد، دو دستش را برای جلب نظر آن‌ها تکان تکان داد. اتومبیل آهسته آهسته به راهش ادامه داد، سر پیچی ناپدید شد و دوباره ظاهر شد. این بار آهسته‌تر از پیش روی تپه‌ای که از رویش افتاده بودند حرکت می‌کرد. اتومبیل مشکی، قراضه و نعش‌کش مانند بود. سه نفر در آن بودند. اتومبیل چند دقیقه‌ای درست بالای سر آن‌ها توقف کرد. راننده بی‌اینکه حرفی بزند، مدتی با نگاه تو خالی به جایی که نشسته بودند چشم دوخت، سپس سر برگرداند و حرفی با دو نفر دیگر زد و آن‌ها پیاده شدند. یکی از آن دو پسری چاق بود با شلوار مشکی و زیر پیراهن قرمز که روی سینه‌اش شکل برجسته‌ی نریان نقره‌ای رنگی دیده می‌شد. پسر دور زد و در طرف راست خانواده‌ی بیلی ایستاد و با دهان نیم باز، که پوزخندی بر آن دیده می‌شد، چشم به آن‌ها دوخت. پسر

دیگر شلوار خاکی رنگ و کت آبی راه راه پوشیده بود و کلاه خاکستری‌اش را تا روی چهره‌اش پایین کشیده بود. از طرف چپ دور زد و آهسته پایین رفت. هیچ کدام حرفی نزدند.

راننده پیاده شد و کنار اتومبیل ایستاد و به پایین چشم دوخت. از دو نفر دیگر مسن‌تر بود. موهایش تازگی‌ها خاکستری شده بود. عینکی قاب نقره‌ای به چشم زده بود که حالتی ادیبانه به او میداد. چهره‌اش دراز و پر چین بود. نه پیراهنی تنش بود و نه زیر پیراهنی. شلوار جین آبی رنگی پوشیده بود که برایش بسیار تنگ بود. هفت تیر و کلاهی به دست داشت. دو پسر نیز هفت تیر به دست داشتند.

مادربزرگ دلش گواهی می‌داد که مرد عینکی را می‌شناسد. خط‌های چهره‌اش آنقدر برای او آشنا بود که گویی یک عمر بود که او را می‌شناخت اما نامش را به یاد نمی‌آورد. مرد از کنار اتومبیل دور شد و از روی خاکریز شروع به پایین آمدن کرد. گام‌هایش را آهسته برمی‌داشت تا نلغزد. کفش‌هایش سفید و خرمایی بود، جوراب به پا نداشت و قوزک‌هایش قرمز و تکیده بود. گفت: «سام علیک. انگار همه تون یه جزئی تصادف کرده‌ین.»

مادربزرگ گفت: «ماشین مون دو تا معلق زد.»

مرد حرفش را تصحیح کرد: «یه بار، بابا، ما دیدیم چه اتفاقی افتاد.» و به پسر کلاه خاکستری آهسته گفت: «هایرام، نگاهی به ماشین شون بنداز ببین کار می‌کنه یا نه.» کان وسلی پرسید: «اون هفت تیرو برا چی دست گرفته‌ی؟ می‌خوای با اون هفت تیر چی کار کنی؟»

مرد به مادر بچه‌ها گفت: «خانوم، به بچه‌ها بگین آروم کنارتون بشینن. بچه منو ذله می‌کنه. همه سر جاهاتون کنار هم نشسته باشین.»

جون استار گفت: «تو کی هستی که به ما امر و نهی می‌کنی؟»

صف درخت‌ها، پشت سر خانواده، مثل حفره‌ای تاریک، دهان گشوده بود.

مادر بچه‌ها گفت: «بیا اینجا.»

بیلی ناگاه گفت: «می‌گم تو بد مخمسه‌ای گیر کرده‌یم، تو بد...»

مادربزرگ جیغی کشید، به زحمت از جا بلند شد، خیره نگاه کرد و گفت: «تو ناجوری! همون اول که چشمم بهت افتاد شناختم.»

مرد از اینکه شناخته شده بود لبخندی به رضایت زد و گفت: «بله، خانوم. اما براتون گرون تموم میشه، خانوم، که منو به جا آوردین.»

بیلی با خشونت سرش را برگرداند و حرفی به مادرش زد که حتی بچه‌ها را وحشتزده کرد. پیرزن گریه زاری را سر داد و ناجور رنگش سرخ شد.

مرد گفت: «خانوم، خودتونو نیازین. مردها گاهی حرف‌هایی از دهانشون می‌پره، بدون اینکه منظوری داشته باشن. گمون نمی‌کنم خیلی جدی گفته باشه.»

مادربزرگ گفت: «تو که خیال نداری یه زنو با تیر بکشی؟» و دستمال تمیزی از سر آستین خود بیرون کشید و آرام چشم‌هایش را پاک کرد.

ناجور نوک کفشش را در خاک فرو برد، سوراخی درست کرد و باز آن را از خاک انباشت و گفت: «حال من از همچین کاری بهم می‌خوره.»

مادربزرگ با صدایی تقریباً جیغ مانند گفت: «گوش کن، من می‌دونم تو آدم خوبی هستی. سر سوزنی به آدم‌های بی‌سر و پا نرفته‌ای. آدم پدر مادر داری هستی!»

مرد گفت: «آره، خانوم، لنگه نداشتن.» خندید و ردیف دندان‌های محکمش نمایان شد. «تو تموم دنیا می‌گشتی آدمی به خوبی مادر من پیدا نمی‌کردی، به خوش قلبی بابام هم آفریدگاری پیدا نمی‌شد.» پسری که زیر پیراهن قرمز به تن داشت دور زده بود و، با هفت تیر آویخته از کمر پشت سر خانواده ایستاده بود. ناجور روی زمین چمباتمه زد و گفت: «بابی لی، مواظب بچه‌ها باش، خبر داری که خون منو به جوش می‌آرن.» شش آدم رو به رویش را، که تنگ هم نشسته بودند، نگاه کرد و چون چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کرد آشفته به نظر می‌رسید. به آسمان نگاه کرد و گفت: «یه تکه ابر هم تو آسمون پیدا نمی‌شه. نه آفتاب پیدا است نه یه تکه ابر.»

مادربزرگ گفت: «بله، روز قشنگی‌یه، ببین چی می‌گم، درست نبود اسم خودتو ناجور بذاری، برا این که تو آدم خوش قلبی هستی. از ظاهرهت پیدا است.»

بیلی فریاد زد: «ساکت شو! ساکت شو! کسی صداس در نیاد تا خودم قضیه رو حل و فصل کنم.» به رسم دونده‌ها روی زمین چندک زده بود و آماده‌ی کنده شدن از جا بود اما حرکت نمی‌کرد.

ناجور گفت: «منم که گفتم بهتون، خانوم.» و با هفت تیر خود دایره‌ی کوچکی روی زمین کشید.

هایرام از روی کاپوت بالا زده اتومبیل نگاه کرد و گفت: «رو به راه کردن این ماشین نیم ساعتی کار داره.»

ناجور به بیلی و جان وسلی اشاره کرد و گفت: «ببین چی می‌گم، اول تو و بابی لی این بابا رو با اون پسر بچه ببرین اونجا.»

سپس رو به بیلی کرد و گفت: «این دو تا پسر می‌خوان چیزی از تو بپرسن. باهاشون قدم زنون برو پشت اون درخت‌ها.»

بیلی گفت: «راستش، ما تو بد مخمسه‌ای گیر کرده‌یم. نمی‌دونیم چرا این طور شد.» و صدایش در گلو شکست. چشم‌هایش رنگ آبی و خشونت طوطی‌های پیراهنش را داشت. سرجایش بی‌حرکت باقی ماند.

مادربزرگ دستش را دراز کرد تا لبه‌ی کلاهش را درست کند، گویی این او بود که قرار بود همراه بیلی به میان درختزار برود، اما لبه‌ی کلاه کنده شد و در دستش ماند. سپس همانطور که ایستاده بود به کلاه خیره شد و پس از لحظه‌ای آن را روی زمین انداخت. هایرام دست بیلی را گرفت و مانند کسی که پیرمردی را یاری می‌کند او را از جا بلند کرد. جان وسلی دست پدرش را گرفت و بابی لی دنبالشان راه افتاد. به سوی درختزار پیش رفتند و به حاشیه تاریک آنجا رسیدند، بیلی سرش را برگرداند، به تنه‌ی لخت کاجی تکیه داد و فریاد زد: «مادر، من یه دقیقه دیگه برمی‌گردم. جایی نرین!»

مادرش داد زد: «همین حالا راه بیفت بیا!» اما آن‌ها همه در میان درختزار ناپدید شدند. مادربزرگ با صدای غم‌آور داد زد: «بیلی جونم!» اما روبه روی خود را نگاه کرد و ناجور را دید که روی زمین چمباتمه زده، نومیدانه گفت: «چیزی که میدونم اینه که تو آدم خوبی هستی. اصلاً آدم بی‌سر و پایی نیستی.»

ناجور، که به ظاهر حرف‌های مادربزرگ را به دقت گوش داده بود، پس از یک لحظه گفت: «خیر، خانوم، من آدم خوبی نیستم. اما از من بدتر هم پیدا می‌شد. بابام می‌گفت، من با خواهر برادرانم فرق دارم. بعضی‌ها یه عمر زندگی می‌کنن اما سرشونو بلند نمی‌کنن ببینن اطرافشون چی می‌گذره، عده‌ای هم هستن که می‌خوان ببینن تو دنیا چه خبره. می‌گفت این پسره جزو این دسته است، می‌خواد از هر کاری سر دربیاره.» کلاه مشکی خود را به سر گذاشت و ناگاه سرش را بلند کرد و به سوی درختزار

چشم دوخت، گویی دوباره آشفته شده بود. شانه‌هایش را اندکی خم کرد و گفت: «عذر می‌خوام جلوی شما، خانوما، پیرهن تنم نکرده‌م. وقتی به چاک زدیم، لباسمونو چال کردیم و تا وقتی لباس بهتری پیدا نکرده‌یم با همین‌ها می‌سازیم. این‌هارو از چندتا آدم که بهشون برخوردیم قرض کردیم.»

مادربزرگ گفت: «خیلی خوب کاری کردین. شاید شاید بیلی تو چمدونش یه پیرهن اضافی داشته باشه.»

ناجور گفت: «خودم خوب می‌گردم پیدا می‌کنم.»

مادر بچه‌ها گفت: «اونو کجا دارن می‌برن؟»

ناجور گفت: «بابای من خودش آدم نازنینی بود. هیچ وصله‌ای بهش نمی‌چسبید. هیچ وقت هم با پلیس درگیری پیدا نکرد. آخه، می‌دونست چه جور باهاشون راه بیاد.»

مادربزرگ گفت: «اگه سعی کنی تو هم می‌تونی آدم خوبی باشی. فکرشو بکن اگه به زندگی‌ات سر و سامان بدی و کاری نکنی که شب و روز کسی دنبالت بکنه چقدر بهت خوش می‌گذره.»

ناجور، که گویی درباره حرف‌های مادربزرگ فکر می‌کرد، با ته هفت تیرش به خط کشیدن روی خاک ادامه داد، سپس به نجوا گفت: «آره، خانوم، یه نفر شب و روز منو دنبال می‌کنه.»

مادربزرگ که بالای سر ناجور ایستاده و او را نگاه می‌کرد با خود گفت که شانه‌های ناجور، در پس کلاهش، چقدر لاغر می‌زند، پرسید: «هیچوقت دعا کرده‌ی؟»

ناجور سر تکان داد و گفت: «خیر، خانوم.» مادربزرگ کلاه مشکی ناجور را دید که در وسط شانه‌های او تکان تکان خورد.

از سوی درختزار صدای تیری بلند شد و به دنبال آن صدای تیر دیگری آمد. سپس سکوت شد. پیرزن سرش را به تندی برگرداند. صدای باد را در لایه لایه درخت‌ها، مانند بازدم تنفسی به رضایت شنید و صدا زد: «بیلی جونم!»

ناجور گفت: «من مدتی انجیل خون کلیسا بودم، تو همه کاری بوده‌ام: خدمت نظام دیده‌م، هم تو خشکی هم تو دریا، تو وطن یا بیرون وطن، دو بار زن گرفتم، تو کار کفن و دفن بوده‌م، تو راه آهن بوده‌م، زمین شخم زده‌م، تو گرد باد گرفتار شده‌م، یه بار شاهد سوزوندن یه آدم زنده بوده‌م.»

سرش را بلند کرد، مادر بچه‌ها و دختر کوچک را دید که تنگ هم نشسته‌اند، رنگ‌شان پریده و چشم‌های‌شان مات بود. گفت: «حتی شلاق خوردن یه زنو دیدم.»

مادربزرگ دوباره گفت: «دعا کن، دعا کن، دعا کن...»

ناجور به صدایی که گویی در خواب باشد، گفت: «یادم نمی‌آد تو بچگی کار بدی کرده باشم، اما اول جوونی یه کار خلافی کردم و سر از ندامتگاه درآوردم. زنده به گور شدم.» سرش را بلند کرد و گذاشت تا پیرزن خوب به چشم‌هایش خیره شود.

مادربزرگ گفت: «از همون وقت باید دعا کردنو شروع می‌کردی. بار اولی که تو رو ندامتگاه فرستادن چه کار کرده بودی؟»

ناجور دوباره سرش را بلند کرد، آسمان بی‌ابر را نگاه کرد و گفت: «به دست راستم نگاه کردم دیدم دیواره، به دست چپم نگاه کردم دیدم دیواره، به بالای سرم نگاه کردم دیدم سقفه، به زیر پام نگاه کردم دیدم راه به جایی نداره. خانوم، یادم نمی‌اومد چه کاری کرده بودم. گرفتم نشستم فکر کردم چه کاری کرده‌م و تا امروز یادم نیومده. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم داره یادم می‌آد اما بعد می‌بینم فایده نداره.»

پیرزن با گیجی گفت: «نکنه اشتباهی تورو زندونی کرده بودن.»

ناجور گفت: «خیر، خانوم. اشتباهی تو کار نبود. بر ضد من مدرک داشتن.»

پیرزن گفت: «پس حتما دزدی کرده بودی.»

ناجور با اندکی تمسخر گفت: «من چیزی از کسی نمی‌خواستم، سردکتر ندامتگاه گفت من بابامو کشته‌م، اما من روحم از این کار خبر نداشتم. بابای من سال هزار و نهصد و نوزده، تو همه گیری آنفولانزا مرد و من تو مرگش هیچ دستی نداشتم. اونو تو حیاط کلیسای ماونت هوپول بابتیست خاک کردن. هرکی می‌خواد می‌تونه بره با چشم‌های خودش ببینه.»

پیرزن گفت: «اگر دعا کنی عیسی کمکت می‌کند.»

ناجور گفت: «درست می‌گی.»

مادربزرگ که از احساس شادی ناگهانی می‌لرزید، پرسید: «خب پس چرا دعا نمی‌کنی؟»

ناجور گفت: «من از کسی کمک نمی‌خوام، خودم همه‌ی کارهامو می‌کنم.»

بابی لی و هایرام آهسته از طرف درختزار می آمدند. بابی لی پیراهن زردی را که طوطی های آبی و براقی رویش داشت می کشید و می آورد .

ناجور گفت: «بابی لی، اون پیره‌نو بنداز پیش من ببینم.» پیراهن پروازکنان به سویش رفت، روی شانهاش پایین آمد و ناجور آن را پوشید. مادر بزرگ نمی توانست بگوید که پیراهن او را به یاد چه چیزی می اندازد. ناجور، دکمه های پیره‌ن را که می انداخت، گفت: «خیر، خانوم، این طور دستگیرم شده که اون جنایت خود به خود اهمیتی نداشته، آدم هر خلاقی بکنه فرقی نمی کنه، یعنی می خوام بگم سر به نیست کردن یه آدم با بلند کردن لاستیک ماشین همون آدم یکی یه؟ اما چیزی که رد خور نداره مجازات کردن آدمه.»

مادر بچه‌ها، مثل کسی که به تنگی نفس دچار شده باشد، شروع کرد به نفس نفس زدن، ناجور گفت: «خانوم، دلتون می خواد دست اون کوچولو رو بگیرین همراه با بابی لی و هایرام برین اونجا پیش شوهرتون؟»

مادر با صدایی ضعیف گفت: «باشه، ممنونم.» دست چپش با بیحالی در راستای تنش آویزان بود و دست دیگرش بچه را، که به خواب رفته بود، بغل کرده بود. زن تلاش کرد از گودال بالا برود، ناجور گفت: «هایرام، کمک کن خانوم بره بالا. بابی لی، تو هم دست اون دختر کوچولو رو بگیر.»

جون استار گفت: «من نمی خوام دستشو بگیرم، مثل خوک می مونه.»

پسرک چاق سرخ شد و خندید. دست دخترک را گرفت و او را، به دنبال مادرش و هایرام، کشان کشان به میان درختزار برد .

مادر بزرگ که با ناجور تنها شده بود زبانش بند آمد. در آسمان نه لکه ابری بود و نه آفتابی. دور تا دورش جز درخت چیزی دیده نمی شد. می خواست به او بگوید که باید دعا بخواند. چند بار دهانش را باز کرد و بست تا اینکه سرانجام بی اراده گفت: «مسیح، مسیح.» می خواست بگوید که مسیح تو را یاری می کند اما لحنش حاکی از آن بود که گویا نفرین می کند .

ناجور، که گویی حرفش را پذیرفته باشد، گفت: «بله، خانوم، مسیح همه چیزو به هم ریخت. وضع من و اون مَث همه، چیزی که هست اون دست به جنایت نزد، اما هستن آدمایی که می تونستن ثابت کنن من جنایت کرده‌م، چون بر ضد من مدرک داشتن. اون‌ها هیچ وقت مدرک رو به من نشون ندادن،

برای همینه که دارم زیر کارهایی که انجام می‌دهم امضا می‌کنم. مدت‌ها پیش، دراومدم به خودم گفتم، برای خودت یه امضا درست کن و هر کاری می‌کنی پاشو امضا کن و یه نسخه شو پیش خودت نگه دار. اونوقت از کارهای خودت خبر داری و می‌تونی هر خلافتی کرده‌ی کنار مجازاتش بذاری ببینی باهاتش جور در می‌آد یا نه. یعنی دست آخر تو دستت یه چیزی داری که نشون بدی باهات درست کار کردن یا نه. من اسم خودمو ناجور گذاشتم چون می‌بینم کارهای بدی که کردم با بلاهایی که سرم اومده جور در نمی‌آد.»

از سوی درختزار جیغی کر کننده به گوش می‌رسید و به دنبال آن صدای تیری بلند شد. ناجور گفت: «به نظر شما عادلانه است، خانوم، که یکی رو حسابی مجازات کنن و دیگری رو اصلا باهاتش کار نداشته باشن؟»

پیرزن گریه‌کنان گفت: «یا مسیح! تو اصل و نسب داری. می‌دونم یه زنو با تیر نمی‌کشی! می‌دونم آدم پدر و مادر داری هستی! دعا کن! یا مسیح! نباید یه زنو با تیر بکشی. هرچی پول دارم بهت میدم.» ناجور از روی سر زن، درختزار را نگاه کرد و گفت: «خانوم، کی تا حالا شنیده جسد به مرده شورش انعام بده.»

دو صدای تیر دیگر به گوش رسید و مادر بزرگ سرش را، مانند بوقلمون ماده پیر و تکیده که دنبال آب له له بزند، بالا گرفت و صدا زد: «بیلی جونم؛ بیلی جونم!» گویی دیگر امیدش را از کف داده بود. ناجور دنباله حرفش را گرفت و گفت: «مسیح تنها آدمی بوده که مرده رو زنده می‌کرد و نباید دست به همچین کاری می‌زد. چون همه چیزو به هم ریخت. اما اگه کاری رو که می‌گن می‌کرده، پس آدم باید همه چیزو ول کنه بره دنبالش بگرده و اگه این که می‌گن، حرف مفتیه، پس آدم باید از چند لحظه‌ای که براش مونده خوب استفاده کنه و لذت ببره؛ یعنی بزنه یکی رو نفله کنه یا خونه‌شو به آتیش بکشه یا کار کثیف دیگه‌ای بکنه. هیچ تفریحی به پای کار کثیف نمی‌رسه.»

پیرزن، بی اینکه بداند چه می‌گوید، من من کنان گفت: «نکنه اصلا مرده‌ای زنده نمی‌کرده.» و گیج و منگ پایش زیر تنه‌اش جمع شد و در گودال افتاد.

ناجور گفت: «من اونجا نبودم بنابراین نمی‌تونم بگویم مرده‌ای رو زنده نکرده. کاش اونجا بودم.» و مشت به زمین کوفت. «درست نبود من اونجا نباشم چون اگه اونجا بودم خبر داشتم.» صدایش را بلند

کرد: «اگه اونجا بودم و خبر داشتم به این حال و روز نمی‌افتادم.» صدایش به نظر رسید که می‌شکند و مادر بزرگ برای لحظه‌ای حواسش را باز یافت. چهره تکیده‌ی مرد را دید که تا نزدیک چهره‌اش پیش آمده و چیزی نمانده اشکش جاری شود، به نجوا گفت: «ببینم، تو یکی از بچه‌های منی، تو یکی از بچه‌های منی!» و دست دراز کزد و روی شانه مرد گذاشت. ناجور، که گویی ماری او را نیش زده باشد، عقب پرید و سه بار به سینه زن شلیک کرد. سپس هفت تیرش را روی زمین گذاشت، عینکش را از چشم برداشت و شروع کرد به پاک کردن .

هایرام و بابی لی از سوی درختزار آمدند و بالای سر گودال ایستادند و به مادر بزرگ چشم دوختند که به حالت نیمه نشسته و نیمه خوابیده، مثل بچه‌ای زانوهایش تا شده بود و در گودالی مالمال از خون افتاده بود و چهره‌اش به آسمان صاف لبخند می‌زد .

چشم‌های ناجور بدون عینک رنگ پریده بود، حاشیه‌ای قرمز داشت و بی‌دفاع به نظر می‌رسید گربه را، که خود را به پای او می‌مالید، بلند کرد و به پسرها گفت: «ببرید، بیندازیدش اونجا که بقیه رو انداختید.»

بابی لی که هوهی‌کشان به درون گودال می‌لغزید گفت: «زن پر چونه‌ای بود!»

ناجور گفت: «زن خوبی بود به شرط اینکه یه نفر دقیقه‌ای یه گلوله تو تنش خالی می‌کرد.»

بابی لی گفت: «اونوقت چه لذتی داشت!»

ناجور گفت: «خفه شو، بابی لی، این کار اسمش لذت نیست.»